

داستان جلسه ۶ (ترم ۲)

"خب، تو که گوشی نداری"

خانم هریس توی روستای کوچیکی زندگی میکنه. شوهرش مُرده ولی یک پسر داره. پسرش ۲۱ سالشه و اسمش جوزفِه. اون توی فروشگاه توی روستا کار میکرد و با مادرش زندگی میکرد اما بعدش یه شغل جدید توی شهر گرفت و رفت و اونجا زندگی کرد. اسمش گرینسی بود. خیلی از روستای مادرش دور بود و جوزف از این نظر خوشحال نبود. جوزف به مادرش گفت "هیچ کار خوبی توی روستا برا من وجود نداره ولی میتونم پول زیادی توی گرینسی بگیرم و هر هفته برات بفرستم." یکشنبه قبل خانم هریس خیلی عصبانی بود. یه قطار گرفت و رفت خانه پسرش توی گرینسی. بعدش به جوزف گفت "چرا بهم زنگ نمیزنی؟". جوزف خندید و گفت خب، مادر تو تلفن نداری. جواب داد "من ندارم اما تو که داری".

“ well, you don’t have any phone “

Mrs Harris lives in the small village. Her husband is dead, but she has one son. He is twenty-one, and his name is Gozeff. He worked in the shop in the village and lived with his mother, but then he got a job in a town and went and lived there. Its name was Greensea. It was very far from his mother's village, and he wasn't happy about this. Gozeff said to his mother "There isn't any good work for me in the village but I can get a lot of money in Greensea and send you some every week." Mrs Harris was very angry last Sunday. She got on a train and went to her son's house in Greensea. Then she said to Gozeff “, why don’t you call me?” Gozeff laughed and said “well mother, you don’t have any phone”. She answered, “I don’t have but you have / do”.